



des:Elnaz.sh



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

جسدش پخش و پلا روی سرامیک های کف سالن اداره افتاده بود. درست به همان شکل که در رؤیا او را رها کرده بودم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟! در ابتدا از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم اما وقتی خوشحالی ها تمام شد، آن گاه بار دیگر سوالات به ذهنم هجوم آوردند. من خواب هر کس را که می بینم، آن شخص می میرد. در ابتدا شهاب. خبرش را در روزنامه خواندم. سال ها بود که از این مرد کثیف خبری نداشتم. تا چند روز پیش. بخش حوادث روزنامه ی خبر با تیتراژ درشت نوشته بود: " مرگ مرموز رباخوار " اتفاقی روزنامه را دیدم. داشتم شاخ در می آوردم. حالا هم رجبی. نمی دانم، اگر خانواده ی شمس هم انسان های واقعی باشند؟! اگر واقعاً به بیمارستانی رفته و پرستاری را کشته باشم؟! اگر تمام افرادی که خواب آن ها را می بینم واقعی باشند و همه ی آن ها تاکنون مرده باشند؟! چه اتفاق شومی در زندگی ام در حال وقوع است؟ در آینده چند نفر دیگر قرار است به دست من کشته شوند؟ بعضی از آن ها واقعاً حقشان بود، اما بعضی... چه باید بکنم؟

کانال تلوزیون ۱۳۲ اینچ، پی در پی در حال عوض شدن است. انگشتان کوچک ظریف، پشت سر هم روی دکمه های کنترل ماهواره فشار می آورند. شو؛ فیلم اکشن؛ فوتبال؛ کشتی کج؛ تفسیر سیاسی. کنترل ماهواره روی زمین رها می شود. دستان کوچک، چشمان پف کرده ی آبی رنگ را می مالند. چشمان او آن طرف سالن، ساعت دیواری را می نگرند. بیست و پنج دقیقه به یک بامداد مانده است. خمیازه ای بر لبان کوچک نقش می بندد.

_ مامان می گه خیالاته بچگانس. بابا هم همینو می گه. پس کی سر و کلهشون پیدا می شه؟ کی دست از خوشگذرونی های همیشگیشون می کشن؟ کی می خوان وقتی هم برا من بذارن؟

نور لامپ های زرد رنگ، چشمان خسته را می آزارند.

تاق تاق تاق.

_ خیاله. خیاله. بهشون فکر نکن.

صدای ضربه هایی که از آن طرف در بسته ی میان دو قسمت خانه شنیده می شود، هر لحظه بلندتر می شوند.

_ مامان از خریدن این خونه راضیه. بابا می گه شانس فقط یه بار در خونه ی هر کسی رو می زنه. وقتی داشتیم اثاث کشی می کردیم، همه ی همسایه ها بهت زده نگامون می کردن. بابا می گه از شدت حسادته چون ما این خونه رو مفت خریدیم. مفتِ مفت. صاحب قبلی یه روزه خونه رو تخلیه کرد. خونشه مفت فروخته بود اما از شدت خوشحالی داش بال در می آورد. مامان و بابا می گن تو این چیزا رو نمی فهمی. ولی بچه ها همه چیزو می فهمن.

_ نرگس... نرگس خانم. کجایی کوچولو.

_ داره منو صدا می کنه. تا چراغا روشنه این ور نمی یاد. می دونم که از نور خوشش نمی یاد. شایدم می ترسه؟ اما اگه این دفعه شجاع شده باشه چی؟ همه ی دروازه از داخل قفل کردم. چه جوری می یاد تو؟! چرا فقط وقتی تنهام می یاد تو؟!

_ خانم خانما. نمی یای بازی کنیم؟ بیا دیگه.

کف دست های کوچک، روی گوش های کوچک قرار می گیرند.

_خیاله. خیاله. از بس تو خونه تنها موندم دیوونه شدم. شاید به عنوان کم سن و سال ترین زن تاریخ، باید منو ببرن دیوونه خونه.

در چوبی دو لنگه به شدت به صدا در می آید.

_ این درو باز کن عزیزم.

صدا ها هر لحظه خشن تر می شوند و همزمان با آن در به شدت کوبیده می شود.

_ های... های...

جیغ های پی در پی نرگس پنجره های خانه را می لرزاند.

دینگ... دینگ...

سر و صدا ها فرو می نشینند. نرگس به سمت در می دود. با سرعت هر چه تمام تر ابتدا در فیمابین سالن دو تکه و پارکینگ رو باز، و سپس در آهنی پارکینگ را می گشاید. زن و مرد خندان وارد می شوند. بوی آبجو مشام دخترک را می آزارد. می خواهد لب به سخن بگشاید اما زن و مرد حتا نگاهی هم به او نمی کنند. خوش و خرم از کنارش رد می شوند.

درینگ...

دستم را روی زنگ ساعت می گذارم تا صدای آن خاموش شود. فکر می کنم نیم ساعتی هست که در حال زنگ زدن می باشد. عقربه ی ساعت هفت و ربع را نشان می دهد. خیلی دیر شده است. برای سر وقت رسیدن به محل کارم زمان چندانی باقی نمانده. حتا به قدر خوردن لقمه ای نان و پنیر و یک فنجان چای تازه. باز هم صبح دیر از خواب برخاسته ام. علتش کابوس های شبانه است. اما در هر حال، آن ها را به روزمرگی ترجیح می دهم. هر روز مثل دیروز. پس چه زمان اتفاق تازه ای در زندگی ام روی می دهد. کی می توانم از این زندگی آلکی رهایی یابم. ای کاش تا ابد در دنیای رؤیا ها می ماندم. ولی چرا همیشه رؤیا ها یکسان هستند؟ گاهی اوقات دیگر رؤیا نیست بلکه مبدل به کابوس می شوند. در این اواخر تعداد کابوس ها بیشتر شده! چرا تغییری در آن دیده نمی شود؟! مرتب خود را در گذشته می بینم. آن زمان که نوجوانی بیش نبودم. به تازگی هر شب خانه ی پدری ام را می بینم. همان که طلبکار کلاه بردار پدرم ما را از آنجا بیرون انداخت. همان که بسیار دوستش می داشتم. در حیاطش بازی می کردم. حوض

کوچکی داشت که در سنین کودکی، تابستان ها در آن تنی به آب می زدم. درخت های زیبایش در دو باغچه ی دو طرف حیاط کاشی شده را هنوز به یاد دارم و در حسرت لحظه هایی که میوه های آن ها را می چشیدم، می سوزم. چه حیف و چه دوران خوبی که قدر آن را ندانستم. زمان به سرعت می گذرد. باید از جا برخیزم و از رؤیا های شیرین به واقعیت تلخ قدم بگذارم. به سرعت آماده می شوم. از پله ها پایین می روم. هر روز کارم همین است. پایین رفتن، و دوباره بالا آمدن. در ماشینم مثل همیشه به سختی باز می شود. تقصیری ندارد. از سن پیکان بیچاره بسیار گذشته. امروز روی شانس بودم که برای روشن شدن بازی در نیارود. به سمت اداره به راه می افتم. در راه دگر بار رؤیا ها مرا در بر می گیرند. دیشب در خواب دوباره آن دخترک مو طلایی را در خانه ی پدری ام دیدم. هر چه فکر می کنم و گذشته ها را می کاوم، او را به یاد نمی آورم. یعنی او کیست؟ از من می هراسد و من از این موضوع و به بازی گرفتنش لذت می برم. نمی دانم آیا خواب های دیگران هم مثل من به این واضحی هستند یا نه؟ با جزئیات دقیق چنانکه گویی واقعیت صرف است. مبلمان جدیدی در خانه دیده می شد. اثاث آن با آنچه ما داشتیم بسیار متفاوت بود.

بوق... بوق...

_ هی آقا چراغ سبزه! چرا را نمی یفتی؟

راننده ی پشت سرم با عصبانیت فریاد می کشد. نمی دانم اکنون چه مدت است که پشت چراغ سبز ایستاده ام. چنان در فریب فرو رفته ام که حقیقت از مقابلم می گریزد. به اداره می رسم. مثل همیشه دیر. رجبی سرم فریاد می کشد: رضایی، پس کی می خوای سر وقت بیای؟! توبیخم که انگار اصلاً برات مهم نیس! نمی دونم کی مدیر عامل می خواد به حسابدار دُرس حسابی جای تو بیاره؟

صدای خنده ی ریز از دیگر همکارانم به گوش می رسد. دیگر به مسخرگی هایشان عادت کرده ام. پشت میز کارم می نشینم. کامپیوتر را روشن می کنم. ای کاش هر چه زود تر ساعت کار تمام شود تا من بتوانم به خانه بازگردم.

هنگام پیچیدن در سرعت بالا سِناتوی جدیدم چندان تعادل ندارد. زانتیایی که قبلاً داشتم در سرعت بالا بهتر می پیچید. در صحرای سمت راست دو نفر با صدای بلند به زبان ترکی سر هم داد می زنند. مردم در حال جدا کردن آن دو هستند. ترک ها عادت دارند هنگام دعوا سریع دست به سنگ شوند. باید اذعان کنم که پرتاب سنگشان عالیست. خُب، صحرای پر از سنگ به درد چنین مواقعی می خورد. آن سو تر از صحرا دود کارخانه ای بسیار قدیمی محیط زیست را آلوده می کند. ساخته ی دست موجود دو پا هوای پاک خداوند را می آلود و این اشرف زیر دستان

خود را هم در نابودی خویش سهیم می گرداند. سرعت ماشین را کم کرده ام. ای کاش ترکی بلد بودم و می فهمیدم آن دو به هم چه می گویند. معمولاً همکاران من سعی می کنند هر چه بیشتر زبان های مختلف را یاد بگیرند. این کار به پیشبرد ترفند هایشان کمک می کند. یک روز عربی حرف می زنند، روز دیگر ترکی؛ روزی فارسی. به مشتری می گویند که این از نشانه های حلول روح افراد مختلف در بدنشان است، اما من برای پول در آوردن احتیاجی به این قبیل نیرنگ ها ندارم. وقت ندارم تا آخر دعوا را تماشا کنم. وارد کوچه ی هشتم، پلاک بیست و سه می شوم. آدرس نسبتاً سر راستیست. چند بچه با سرعت از جلوی ماشینم رد می شوند. دیگر مثل گذشته بچه های محلات جنوب شهر با دیدن ماشین مدل بالا ذوق نمی کنند. در تمام محلات آدم های پولدار و فقیر زیادند. در دنیای جدید، نزدیک ترین کسان هم از وضع یکدیگر خبر ندارند. همسایه ی کسی که شام جوجه کباب به نیش می کشد، شب با شکم خالی سر بر زمین می گذارد، مع ذلک، فقیر و غنی به یک شکل خواب می بینند. جلوی درب خانه ی پلاک بیست و سه پارک می کنم. عینک آفتابی را از روی چشمانم بر می دارم. خوب نیست مشتری مرا به این شکل ببیند. موهایم را مرتب می کنم.

_ الان دیگه خوبه.

سامسونیتم را بر می دارم. از ماشین پیاده می شوم. خانه ی یک طبقه به نظرم آشنا می رسد. سنگ سفید رنگ نمای آن با نمای دیگر خانه ها تفاوت فاحشی دارد. زمانی چنین مدل سنگی جدید ترین نوع نمای ساختمان بود. اندکی تأمل می کنم اما نمی توانم خانه را بیاد آورم. شاید آشنایی ام مربوط به گذشته های بسیار دور باشد. دکمه ی زنگ را می فشارم.

_ کیه؟

اضطراب از لحن صدای آن طرف آیفون می بارد.

_ معصومی هستم خانم.

همزمان با صدای دینگ آیفون یکی از سه لنگه ی در سفید رنگ باز می شود. وارد پارکینگ روباز خانه می شوم. پراید خاکستری رنگی بیشتر محوطه ی آن را پر کرده است.

_ خیلی خوش اومدین.

مردی که در دو لنگه ی شبکه ای شکل را می گشاید، به نظر می رسد، اگر اشتباه نکنم، حدوداً سی و سه چهار بهار از زندگی اش گذشته باشد.

— کمی دیر کردین!

شاید اندکی برای نتیجه گیری زود باشد اما از لحن صدایش به نظر نمی رسد ترک تبار باشد. فارسی در محله ای ترک نشین! شاید هم ترکی وجودش غلظت کمی دارد. این روز ها ترک های تحصیل کرده در جامعه کم نیستند اما در صورت غلظت بالا همواره لحن شدید ترکی در کلامشان هویداست. در هر حال از وجناتش پیداست که یا فارس... و یا ترکی نیمه خالص است. با من دست می دهد.

— شمس هستم.

دستش اندکی می لرزد. او هم مثل زنی که صدایش را شنیدم کاملاً مضطرب است.

— از این طرف لطفاً.

به همراه آقای شمس وارد سالن خانه می شوم. به محض ورود فضای سنگین آن را حس می کنم. چیز شیطانی ای در این خانه وجود دارد که دیگران از درک آن عاجزند. برخلاف خانه های امروزی که معمولاً سالنشان را رنگ می کنند، کاغذ دیواری روشن راه راهی بر پیکر سالن L شکل می درخشد. چیز آشنایی در کاغذ دیواری حس می کنم اما باز هم به یاد نمی آورم. روی یکی از مبل های جدیدی که با محیط خانه ی نسبتاً قدیمی در تضاد است، زن جوانی نشسته. با دیدن من سراسیمه بر می خیزد و سلام می کند. آقای شمس زن را معرفی می کند.

— ایشون خانم من هستند.

مشخص است که زن چندان مقیدی نیست. چادر که هیچی، حتا زحمت روسری پوشیدن هم به خود نداده. مو های بلند قهوه ای اش در صورت شانه شدن بسیار زیبا می شدند. از زیر تک پوش رکابی ای که به تن دارد، اندکی از سپیدی سینه های کوچکش نمایان است. بازوان سفیدش به من چشمک می زنند. حیف که صاحبش اینجاست. خوش به حال او. چشمان آبی زیبایش پف کرده اند. کاملاً مشخص است که دیشب را خوب ن خوابیده. با تعارف آقای شمس روی نزدیک ترین مبل می نشینم. همسر او به طرف آشپز خانه ای که در آن درون سالن باز می شود، حرکت می کند. آشپز خانه اُپن نیست.

— به شما گفتن دستمزد من چقدره؟

آقای شمس به من پاسخ می دهد: بله... اشکالی نداره.

خانم شمس در حالی که با سینی شربت باز می گردد سخن او را تکمیل می کند: فقط تو رو خدا مشکل ما رو حل کنین.

سینی شربت را جلوی من می گیرد. یکی از لیوان های کمر باریک را از سینی زیباروی کمر باریک برمی گیرم. آب پرتقال شیرین و خنکیست.

_ وقتی شما تماس گرفتین، سرم خیلی شلوغ بود. درست متوجه مشکلتون نشدم. لطفاً به طور کامل همه چیزو از اول برام تعریف کنین.

_ ما این خونه رو تازه خریدیم. قیمتش خیلی پایین بود. همسایه ها یواشکی، دور از چشم بنگادار به ما تذکر دادن که اینجا مشکل داره؛ ولی اولش باورمون نشد. با خودمون فکر کردیم از رو حسادته. اولین کسی که با اتفاقات عجیب اینجا مواجه شد دخترم بود.

آقای شمس رو به در چوبی دو لنگه ای که در میان دیوار هال تعبیه شده، با صدای بلند می گوید: نرگس... نرگس بابا. یه دقیقه بیا اینجا.

از آن طرف در پاسخی شنیده نمی شود. آقای شمس رو به من می کند و ادامه می دهد: دخترم مدام به ما می گفت که اینجا روح داره. ولی ما حرفشو باور نمی کردیم... تا اینکه...

سرش را پایین می اندازد و با دست راست عرق پیشانی اش را پاک می کند.

_ پریشب... خُب... بیاید تا بهتون نشون بدم.

به همراه آقای شمس از در چوبی دو لنگه رد می شوم و قدم به نیمه ی دیگر خانه می گذارم. سه اتاق خواب در یک ردیف به همراه انباری و هال کوچکی آنجا کنار هم قرار گرفته اند. همه چیز این خانه به نظرم آشنا می رسد. وارد آخرین اتاق سمت چپ می شویم. دختر بچه ای روی تخت بزرگ دو نفره ی آنجا نشسته. زیبایی زن جوان در چهره ی دختر هم کاملاً نمایان است. آن زیبایی شهوت انگیز، این یکی معصومانه. تنها تفاوت در موهای روشن تر دخترک است. احتمالاً با گذشت زمان رنگ طلایی موهای او هم قهوه ای می گردد. یک لحظه چشم های من و دختر بچه در یکدیگر قفل می شوند. آن وقت است که من می توانم تا عمق وجودش را ببینم. او هم مثل من توانایی مدیومی دارد. حتماً به همین دلیل است که زودتر از دیگران متوجه موجود خارجی ای که اینجا را به تصرف در آورده، شده. صدای آقای شمس تمرکز را از میان می برد.

۔ نرگس بابا بہ عمو سلام کن۔

دخترک سراسیمہ بر می خیزد و از اتاق خارج می شود۔

۔ یہ کم خجالتیہ۔ خُب اینجا جایی بود کہ اولین بار اونو دیدیم۔

آقای شمس بہ سمت پنجرہ ی بزرگ می رود و با انگشت بہ آن سوی نردہ ہای سفید رنگ حفاظ آن اشارہ می کند۔

۔ نصفہ شب خائِمَمَنو از خواب بیدار کرد۔ تمام بَندای مخصوص لباس پہن کردن بہ شدت تکون می خوردن۔ اولش

فکر کردم بادہ، ولی حتا نسیم سبکی ہم نمی وزید۔ خیلی تعجب کردہ بودم۔ رفتَم تو حیاط کہ یہو...۔

یک بار دیگر با دست عرق پیشانی اش را می گیرد۔

۔ یہو دیدم... یہ آدم دارہ رو بند بہ این نازکی را می رہ۔ فقط یہ لحظہ اونو دیدم۔ بعدش غیب شد۔ باور کنین داشتم

قبض روح می شدم۔

۔ اون آدم چہ شکلی بود؟

۔ چی گفتین؟

۔ فردی کہ دیدین... چہ شکلی بود؟

۔ راستش فقط یہ لحظہ بود، ولی... فکر می کنم... یہ پسر نوجوون قد بلندو دیدم۔

نواۓ دلنشین اذان عصر کہ از گلدستہ ہای مسجد محل بر می خیزد، اندکی بہ محیط آرامش می بخشد۔

۔ من یہ قرار دیگم دارم۔ موضوعو بررسی می کنم... اون وقت بہ شما خبر می دم۔

خانم شمس وارد اتاق می شود۔

۔ لطفاً ہر چہ زود تر مشکلمونو حل کنین۔ آقای کَرَمی وقتی شمارہ تماستونو می داد خیلی از شما تعریف کرد۔ ما

این خونہ رو با بدبختی بہ دست آوردیم۔ فکر نمی کنم دیگہ با این قیمتای سر سام آور جایی گیرمون بیاد۔

۔ مطمئن باشین تمام سَعیمو می کنم خانم۔

همراه آقا و خانم شمس به طرف در اتاق حرکت می‌کنم. ناخودآگاه یک لحظه نگاهم به تخت دو نفره می‌افتد. شب پسر نوجوانی برای ثانیه ای روی تخت ظاهر و به سرعت محو می‌شود. شب حقیقی نیست. احتمالاً اثر شب گذشته است که از شدت قدرت به جا مانده. غم بزرگی در دل دارد و اتفاقات این منزل از غم اوست که بروز می‌کند. فکر می‌کنم تنها کسی باشم که او را دیدم.

نور تنها چراغ اتاق گرفته ی نمدار چند بار به سرعت خاموش و روشن می‌شود. صدای وز وز از لامپ زرد رنگ بر می‌خیزد. مرد دو کاره ی چاق سیب زمینی پخته را در دهان می‌گذارد و می‌گوید: لعنتیا انگار دارن یه نفرو به برق وصل می‌کنن.

— برق... این شیوه های جدید مال آمریکایی یاست. اینجا با سیم برق پوس می‌کنن نه با خود اون.

پسر لاغر اندام ریز نقش با گفتن این حرف نیمه ی سیب زمینی ای را که در دست دارد، پرتاب می‌کند و می‌گوید: لااقل دُرُس بپزینش. اصلاً نمک بهش نزدن.

— دُرُس نبود حرومش کنی. تا فردا فقط همینو برا خوردن داریم.

— حالا که چی؟ دوس داشتم اینکارو بکنم. حرفی هَس؟

پسر لاغر اندام بالای سر مرد چاق دوکاره می‌ایستد و دستان مشت شده اش را آماده نگاه می‌دارد. مرد دو کاره می‌گوید: حالا من یه چیزی گفتم محسن. تو چرا اینجوری خون خودتو کثیف می‌کنی.

— خُب پس دیگه از این غلط نکن که با من بحث کنی پرویز خان.

پرویز با شنیدن سخن محسن ناگهان از جا بر می‌خیزد.

— مثلاً می‌خوای چه کار کنی؟

نفر سوم جمع هم بر می‌خیزد و سعی می‌کند میان آن دو قرار بگیرد. از پشت دریچه ای که در درب آهنی تعبیه شده صدای کلفتی به سختی راه خود را به داخل می‌یابد.

— ساکت... اینجا باز داشتگاست نه هتل. اگه نمی‌تونین عین آدم بشینین، خودم بیام آدمتون کنم.

اهالیه بازداشتگاه دست از مجادله می کشند و دوباره بر سر قابلمه ی سیب زمینی پخته می نشینند. پس از چند دقیقه که به سکوت می گذرد، محسن از مرد هیکل دار چهار شانه ی قد بلندی که تاکنون خاموش مانده می پرسد: جرم تو چیه؟ الان یه هفتس که اینجایی ولی هنوز چیزی به ما نگفتی آقا رسول.

__ قتل.

محسن خوشحال در عین تعجب رسول با دست بسیار کوچکش دست عضلانیه رسول را می فشارد.

__ خُب پس هم جرمیم. از دیدنتون خوشوقت شدم.

__ مگه جرم تو هم قتله؟ با این سن کم اصلاً بهت نمی یاد!

__ هجده سالم شده. دیگه قانوناً اجازه دارم آدم بکشم. بگو ببینم تو کی رو کشتی که آوردنت اینجا مهمونی؟

__ جریانش مفصله.

__ خُب چه قدرم که سر ما شلوغه. برامون تعریف کن دیگه.

پرویز هم رو به رسول می گوید: منم خیلی دوس دارم بشنوم.

رسول آه می کشد و می گوید: در مسابقات انتخابی کشوری کیوکشین کاراته، داورا به نا حق دَسِ حریفمو بردن بالا. سال ها برا اون لحظه صبر کرده بودم. هر روز خدا تو گرما و سرما تمرین کرده بودم، اون وقت تو یه لحظه همه چی از دَسَم رفت. منم که می دونسم حق رضا محبی نیس بره مسابقات انتخابیه تیم ملی، تو خیابون با هاش مسابقه ی واقعی گذوشتیم.

محسن فریاد کشید: و زدی بیچاره رو کشتی؟

بار دیگر آه سرد از میان دندان های زرد رنگ رسول بر می خیزد و اندکی مشام دیگران را آزرده می کند.

__ آره. کار خیلی اشتباهی بود. حالا که هم جرمیم وقتی انتقالمون دادن زندون می تونیم هوای همو داشته باشیم. آخه شنیدم اونجا از تازه واردا خوب استقبال نمی کنن.

__ تو شاید، اما من قرار نیس جایی برم. همین روزاست که ولم کنن.

__ چرا!... مگه اعتراف نکردی؟

_ اینجا هر چی دلت بخواد می تونی بگی... هه... پهلوقاضی که رسیدی می زنی زیرش. بدون مدرک کاری از پیش نمی برن. آخه آدمی که من کشتم جسدش هنوز پیدا نشده. مأمورای احمق همه جای خونه و محلمو زیر و رو کردن اما به عقل جنم نمی رسه که من جسدو نصف شب چند تا خونه اونور تر، تو باغچه ی همسایمون که رفته بود دَر خاک کرده باشم.

_ که این طور، پس تو جسدو اونجا قایم کردی؟!

_ مطمئن باش می کشمت.

در حالی که محسن به شدت سعی در مقاومت دارد، پی در پی فریاد می زند. چند سرباز او را روی زمین می کشند.

_ دیگه حتا یه لحظم نباید راحت بخوابی. نصفه شب میام بالا سرت و گلو تو می برم.

صدای ریزِ مردی با خنده به گوش رسول می رسد و باعث برگردانده شدن سرش به روبرو می شود.

_ نگران نباشین جناب سروان. این بدبخت تنها وقتی می تونه از زندان بیاد بیرون که جسدشو نعش کشا از بالای دار بیارن پایین و ببرن قبرسون. تازه تو قبرسون عادییم راش نمی دن؛ چه برسه... هه... هه...

مرد سیبیلوی طاس پرونده ای را که در دست دارد، روی میز جلو اش رها می کند.

_ خُب... کار محسن قناعت پیشه هم تموم شد. یه سگ کمتر. هر چه از اینا بیشتر بکشیم، جامعه امن تر می شه.

_ این طور حرف نزن.

_ چی جناب سروان؟!

_ وقتی با من حرف می زنی خبر دار بایس ستفان اکرمی.

ستوان اکرمی دستپاچه از جا بر می خیزد.

_ این افراد به خاطر شرایط جامعه به این روز افتادن. ما باید ریشه ها رو اصلاح کنیم نه اینکه دنبال مرگشون باشیم. در غیر این صورت فرقی با اشراری که باهاشون طرفیم نداریم.

سرباز لاغری به سرعت وارد می شود. صدای برخورد پوتین هایش با کف سنگفرش در کل سالن انعکاس می یابد.

— سروان طهماسبی.

با برگشتن سر سروان، ستوان اکرمی نفس راحتی می کشد.

— چی می خوای محمدی؟

سرباز محمدی پوتین هایش را محکم به هم می کوبد و در حالت خبر دار می گوید: فرمانده می خوان شما رو ببینن.

— بگو الان می یام.

— چشم قربان.

محمدی عقبگرد می کند و از سالن خارج می شود. سروان طهماسبی هم پس از چند لحظه به دنبال سرباز محمدی وارد راهرو می شود. قدم هایش از کنار اتاق هایی که در راهرو تعبیه شده عبور می کنند. مقابل آخرین اتاق ته راهرو می ایستد. انعکاس سیاهییه نوشته ی بالای در به سختی در چشمان سیاه رنگش قابل تشخیص است.

"فرمانده دایره جنایی."

طهماسبی در را می کوبد. صدای بمی از آن طرف در پاسخ می دهد: بفرمایین.

طهماسبی وارد می شود و در مقابل مرد طاسی که پشت تنها میز اتاق نشسته، پا می چسباند.

— لازم نیست هر وقت می یاین اینجا اینطور مقرراتی عمل کنین.

— من به قواعد احترام می ذارم جناب سرهنگ.

— خُب، آقای بیش از حد مقرراتی بفرمایین بشینین.

— چشم قربان.

نگاه سروان طهماسبی به تنها پرونده ای که روی میز قرار دارد، می افتد. آنجا نوشته شده: "علی طهماسبی."

— درسته. پرونده ی شماست آقای طهماسبی. داشتم اونو مطالعه می کردم.

_ ببخشین که دزدکی میزتونو نگا کردم جناب ایزدی.

_ هه... هه... در هر حال تو اونو می دیدی.

اندام سرهنگ ایزدی در حالت نشسته کاملاً راست می شود.

_ سروان علی طهماسبی. مدت کمیه که پهلوی ما هستین و تا حالا چندین پرونده رو حل کردین. با سنوات خدمتیه کمی که دارین خیلی عالیه.

_ متشکرم قربان.

_ به طور اتفاقی شنیدم که شما قبلاً سرگرد بودین.

علی طهماسبی سرش را پایین می اندازد.

_ دُرُسه.

_ یک درجه خلع شدین! برای چی؟ با چیزایی که تو این مدت از شما دیدم... خُب این واقعاً غیر طبیعیه! از نظر من که واقعاً تعجب بر انگیزه که شما به جای اینکه ترفیع بگیرین، خلع درجه شدین؟! در محل خدمت قبلیتون چه اتفاقی افتاده؟

_ منو ببخشین قربان ولی... دوس ندارم راجع بهش صُبت کنم.

سرهنگ ایزدی پرونده ای را از کشوی زیر میزش در می آورد و جلوی روی علی طهماسبی می گذارد.

_ این پرونده ی خیلی سخته. اگه حَلِّش کنی... من درجتو بهت بر می گردونم.

کوچه ی هشتم، پلاک بیست و سه. گروهبان آوینی سمند اداره را جلوی در پارک می کند. در سه لنگه ی سفید رنگ را می گشاید. وارد پارکینگ روباز خانه می شویم. چشمم به پراید خاکستری رنگ خانواده ی شمس که در پرونده از آن یاد شده، می افتد. آوینی در شبکه ای شکل ساختمان را باز می کند.

_ از این طرف جناب طهماسبی.

پشت سر آوینی وارد سالنی به شکل L می شوم. نمی دانم چرا به محض ورود حالت غمباری در اعماق روحم رسوخ می کند. تاکنون به محل های اینچنینی فراوان رفته ام اما هرگز چنین حالتی به من دست نداده.

_ اینجا جاییه که زنه افتاده بود.

دور محل قبلی جسد با رنگ مشخص شده.

_ چشماش از شدت ترس بیرون زده بودن. حتماً تو پرونده خوندین که پزشکی قانونی علت مرگ رو ترس بیش از حد تشخیص داده. من تا حالا نه دیده و نه شنیده بودم که یه زن جوون از ترس بمیره. لطفاً از این طرف.

از در چوبیه دو لنگه ای عبور می کنیم و وارد قسمت دوم خانه می شویم.

_ از این طرف جناب سروان.

آوینی مرا به سمت آخرین اتاق دست چپ می برد. طناب داری از سقف اتاق آویزان است.

_ مرده اینجا حلق آویز شده بود. اولش فکر کردیم خودکشیه ولی پزشکی قانونی این نظریه رو رد کرد.

_ دختره چی؟

_ چی گفتین قربان؟

_ نرگس شمس. دختری که در پرونده ازش حرف زده شده. اون کجاس؟

_ تیمارستانه. اگه منم تو ده سالگی پدر و مادرمو تو یه روز از دست می دادم... فکر نمی کنم وضعم بهتر از اون می شد. ببخشین قربان... من یه لحظه می رم بیرون.

گویا آوینی هم فضای اینجا را دوست ندارد. اندام لاغر لرزانش را به زور سر پا نگاه می دارد. در پرونده نوشته شده که تمام در ها از داخل قفل بوده اند. هیچگونه نشانه ای از ورود قاتل به دست نیامده. به حیاط خانه می روم. پسری که روی پشت بام همسایه ایستاده با دیدن من سریع خود را مخفی می کند. حیاط را برانداز می کنم. دیگر در این خانه کاری ندارم. به سمت در اصلی حرکت می کنم. هنگام خروج زن همسایه ی روبروی خانه مرا به سمت خود فرا می خواند. زن میانسال است که چادری گلگون بر سر انداخته. به سمت او می روم. آرام سر پیش می آورد و نجوا کنان می گوید: اتفاقات عجیبی تو این خونه می افتد. از همسایه های دیوار به دیوارشون سؤال کنین. همه ی اهل محل این موضوعو می دونن.

زن همسایه به سرعت پشت در مخفی می شود. به سمت خانه باز می گردم. ابتدا زنگ همسایه ی سمت راست را فشار می دهم. پسر بچه ای در را باز می کند.

_ سلام آقا کوچولو. اسمت چیه؟

_ کیه بهمن؟

مرد لاغر اندامی با زیر پیراهنی و شلوار گردی دم در می آید و کنار پسر بچه می ایستد. کارتم را به او نشان می دهم.

_ سروان طهماسبی از اداره ی آگاهی هَسَم.

_ آمدین راجع به اینا تحقیق کنین؟

مرد لاغر اندام با انگشت به سمت راست اشاره می کند و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد ادامه می دهد.

_ نصف شب می خواستم برم آب بخورم که صدا های عجیبی شنیدم. دقت کردم، از بیرون خونه بود. رفتم تو حیاط. صدا ها از خونه ی این بدبخت می یومد. رفتم رو پشت بوم تا ببینم تو حیاطشون چه خبره. دیدم بدون اینکه کمترین بادی بوزه، همین طوری طنابای رخت پهن کردن به شدت تگون می خورن. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. پسر م قسم می خوره که نصفه شب موجودی رو دیده که پرواز کنان از حیاط اونا اومده تو حیاط ما.

ناگهان مرد دست پسر بچه را می گیرد و به داخل خانه باز می گردد.

تَق...

از حرکتش ناراحت شدم. به سمت همسایه ی آن طرف می روم. بعد از دیدن کارت اداره با احترام دستم را می فشارد.

_ چند روز پیش جن گیر آورده بودن. ولی اونم نتونست بیچاره ها رو نجات بده.

_ جن گیر! کدوم جنگیر؟

درینگ...

باز هم صبح شده است. باز هم دیر می رسم. رجبی باز هم سر و صدایش در می آید. دلیلش این است که دیشب تا دیر وقت بیدار بودم. از شبی که زن و مرد بیچاره را در خواب به آن طرز فجیع کشتم، دیگر دوست ندارم بخوابم. از خوابیدن می ترسم. اما مگر امکان دارد؟ در نهایت از شدت خستگی بیهوش می شوم و باز هم کابوس های به شدت واقعی می بینم. کابوس های یک شکل مربوط به دورانی که نوجوانی شانزده ساله بودم. مربوط به دورانی که آن اتفاقات فراموش نشدنی در زندگیم افتاد. روانپزشک می گوید که تمام این ها خیالات است. او هر دفعه یک مدل دارو را روی من امتحان می کند. درست مثل موش آزمایشگاهی. دیگر تمایلی به خوردن دارو هایش ندارم. تنها کمکی که می کنند این است که بیشتر می خوابم و بیشتر کابوس های واقعی می بینم! از دیگران که سؤال می کنم به ندرت خواب هایشان را به یاد دارند! اما من کابوس های یک شکل و بسیار واقعی می بینم! چه باید بکنم؟

در ماشین سمند اداره به سمت غرب شهر در حرکتیم. این یارو در حومه ی شهر زندگی می کند. محله ی او در دامنه ی کوه ها قرار دارد. محیطی پر از ویلا های بزرگ و درختان سر سبز. فکر می کنم به این قبیل ویلا ها... اصطلاحاً باغشهر می گویند. فضایی دلنشین و خلوت برای یک آدم کلاه بردار. آدرس مورد نظر را پیدا می کنم. دستم به سمت زنگ می رود که ناگهان... زنی سراسیمه در را می گشاید و بدون آنکه آن را ببندد با عجله دور می شود. وارد باغشهر می شوم. محوطه ی حیاط به طرز بسیار جالبی با انواع گیاهان که تازه در حال باز یافتن سبزی خود هستند آرایش شده. چند سال باید کار کنم تا بتوانم صاحب چنین ویلایی شوم. البته برای بعضی از همقطاران من به دست آوردن این چیز ها کار چندان سختی نیست. ساختمان دو طبقه ی ویلای دو بر روبرویم قرار دارد. یک در از طبقه ی دوم ساختمان پله می خورد و مستقیماً به کوچه ی آن طرف باز می شود. در طبقه ی پایین تنها به حیاط این سمت راه دارد. روی تابلوی بسیار کوچکی که بالای در قرار دارد نوشته شده: " وقت ملاقات فقط بعد از ظهر ها. لطفاً جهت صبح اصرار نورزید. " خُب... جنگیر ها مثل دیگر مشاغل نمی توانند تابلو های آنچنانی برای خودشان نصب کنند. وارد می شوم. چند نفر در سالنی که به مانند سالن ملاقات پزشک می باشد، روی مبل نشسته اند. جوان شیک پوشی که پشت تنها میز سالن نشسته از من می پرسد: قبلاً وقت گرفتین؟

_ نه.

_ اگه وقت قبلی ندارین نمی تونم بذارم برین تو.

_ بذار بیان تو کیومرث. ایشون مأمور ادره ی آگاهی ین. اومدن راجع به ما تحقیق کنن.

از سخن مرد قد بلند لاغر اندامی که از اتاق پشت سر جوان خارج می شود، واقعاً تعجب کردم.

_ شغل منو از کجا می دونی؟

_ مگه راجع به من نشنیدین؟!

_ جنگیر، احضار کننده ی روح، خواننده ی ذهن، درمانگر بزرگ. دیگه چه روشایی برا کُلا گذوشتن سر مردم بیچاره بلدی؟

انتظار داشتم از سخنم ناراحت شود اما چنین نشد.

_ بهتره بیاین تو. با یه فنجون قهوه... اه... یا شایدم چایی، عصبانیتتون فرو کش می کنه.

به دنبال جنگیر وارد اتاق می شوم.

_ در اون خونه چیز شیطانیه بسیار قدرتمندی وجود داره که فقط شبا می یاد بیرون.

_ راجع به کدوم خونه صَبَت می کنی؟

_ همونی که اومدین بفهمین چه اتفاقی اونجا افتاده.

نکند این یارو در اداره ی ما خبرچین دارد. ما باید همه جا خبرچین داشته باشیم نه اینچنین آدم هایی. این روز ها قانون چه قدر ضعیف شده است.

_ نکنه فک کردی منم از جمله مشتریای خرافاتیه اَمَقَتِ هَسَم که چنین چرندیاتی رو تحویل میدی.

_ خُب امتحانش مجانیه جناب سروان. کافیه یه شب اونجا بخوابین. با این کار که چیزی رو از دست نمی دین.

_ مردک شارلاتان. من میرم اما مطمئن باش با حکم جلب بر می گردم.

_ امیدوارم موفق باشین.

این یارو سهراب معصومی را به دادگاه احضار کردند اما وکیلش او را از مهلکه درآورد. وقتی آدم پولدار باشد، می تواند بهترین وکیل ها را انتخاب کند. اصل کاری که باشد، قاضی و مأمور در مقابلهت سر خم می کنند. چه شغلی هم درآمدزا تر از جنگیری؟ حالا او با من قرار ملاقات گذاشته! من می خواهم او را به زندان بیندازم و او در صَدَدِ دعوتم

به شام است! شاید می خواهد به من رشوه دهد؟ در هر حال بهتر است بپذیرم تا با روحیاتش بیشتر آشنا شوم، شاید در این ملاقات بتوانم نقطه ضعفی از او بیابم. قرار شام را بسیار زود گذاشته! ساعت هفت، در یکی از رستوران های معروف شهر. فکر نمی کنم کسی زود تر از ما برای صرف شام به رستوران برود! این مردک همه ی کار هایش عجیب است! زود تر از او به محل ملاقات می رسم. دم در رستوران منتظرش می شوم. سیگاری روشن می کنم. با اینکه می دانم مضر است اما به تمدد اعصابم کمک می کند. درست رأس ساعت هفت آمد. حتا یک لک هم روی کت و شلوار گران قیمتش به چشم نمی خورد. آدم که پولدار باشد، می تواند شیک پوش هم باشد. دستش را به سمتم دراز می کند. با بی اعتمادی دستش را می فشارم.

_ لطفاً بفرمایین.

خیلی حال و حوصله ی تعارفات معمول را ندارم. سیگار را خاموش می کنم و وارد رستوران می شوم. گارسون ما را به سمت میز بخصوصی دعوت می کند. به نظر می رسد در اینجا معصومی را خوب می شناسند. سر میز می نشیند. عینک آفتابیه گران قیمتش را از چشم بر می دارد. من هم می نشینم.

_ چرا شب امتحان نمی کنین؟

_ چی یو امتحان کنم؟

_ مگه با نظرات من مخالف نیستین؟! خُب، برای امتحانم که شده یه شب رو اونجا تنها بگذرونین.

دلم می خواهد سرش فریاد بکشم ولی اینجا جایش نیست.

_ با عرض پوزش یه قرار دیگم دارم. هر چی دوست دارین سفارش بدین. هزینه اش پرداخت شده. به امید دیدار مجدد.

در عین تعجب من از جا بر می خیزد و به سمت در حرکت می کند. یک لحظه دم در می ایستد و با صدای بلند می گوید: از امتحان کردن چیزی رو از دست نمی دین. فقط یکبار. و می رود. چشم هایم دارند از حدقه درمی آیند. اگر قصد نداشت با من شام بخورد یا رشوه بدهد، پس چرا دعوتم کرد؟! می خواهم از جا برخیزم که ناگهان دو گارسون ظاهر می شوند و جلوی خروجم را می گیرند. یکی به سرعت ظرف های حاوی سالاد، نان و پنیر، حلوا و بطری آب معدنی را روی میز می گذارد. آن یکی دفترچه به دست می پرسد: چی میل دارین آقا؟

این هم از حقه های اوست. دوست جدید جنگیرم.

تیک... تیک... تیک... این تنها صداییست که شنیده می شود. مرد هیکل دار در میان فضای در بسته ی دود گرفته روی بزرگ ترین مبل اتاق نشیمن نشسته است. عقربه ی ساعت قهوه ای رنگ سالن L شکل یک بامداد را نشان می دهد. به تنها عکس کنار کیف جیبی خود می نگرد. قطره ای اشک عکس پسر بچه را خیس می کند.

_ نه... دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو با کارت ازدواج کردی نه با من. از اینکه هر روز به انتظار بشینم تا زنگ به صدا در بیاد و فرماندت با خبر مرگت پشت در ایستاده باشه خسته شدم.

_ اون فقط یه اتفاق بود. دیگه تکرار نمی شه.

_ که دیگه تکرار نمی شه؟! از کجا معلوم؟ اصلاً فهمیدی وقتی تو اتاق عمل بودی تا گلوله ها رو از تنت خارج کنن چی به سر من و این بچه ی بیچاره اومد؟ اصلاً می فهمی آدم وقتی بدن عزیز ترین کسشو غرق خون و سوراخ سوراخ ببینه چه حالی بهش دست می ده؟ یا من، یا شغلت.

_ اما من دوست دارم.

_ اگه واقعاً دوستم داری... بذار برم.

_ و رضا، تکلیف این بچه چی می شه؟

_ اونم با من می یاد.

_ نه، این یکی دیگه نه.

_ فکر می کنی تنهایی می تونی بزرگش کنی؟ نه علی. حتماً دو سه روز به بار می خوای بیای خونه و بهش غذا بدی؟!

اپوف...

ریسمان افکارش پاره می شود. نگاهش به دنبال منشأ صدا اطراف را می کاود. به چراغ دستشویی داخل سالن می نگرد. کیفش را در جیب می گذارد. به طرف دستشویی که از درونش صدای آب شنیده می شود، حرکت می کند. در دستشویی را باز می کند. آب همینطور به درون آبریزگاه فرو می رود.

_ حتماً سیفون خراب شده.

سعی می کند آن را درست کند اما غیر ممکن است.

_ اصلاً به من چه.

به طرف در دستشویی حرکت می کند که ناگهان صدای آب متوقف می شود. باز می گردد. دستش را به کمرش می زند و به چاه توالت می نگرند. سرش را می خاراند. از دستشویی خارج می شود و چراغ آن را خاموش می کند. سیگار دیگری را میان لب هایش می گذارد. تنباکوی سیگار شعله ور می شود. حدود نیم ساعت از این طرف سالن به آن طرف می رود. همه جا را واریسی می کند.

_ اومدنم به اینجا اشتبا بود. وقتمو به خاطر حرف یه جنگیر اَمَق تلف کردم.

وارد نیمه دوم خانه می شود. آنجا را هم بررسی می کند.

_ آخه مگه عقل تو سرت نبود که اینکارو کردی؟! کدوم آدم عاقلی به حرف یه جنگیر کلابردار گوش می ده که تو اینکارو کردی!

اِپوف...

_ این دیگه چی بود؟

به سالن L شکل باز می گردد. چراغ دستشویی روشن است.

_ مَثِ اینکه لامپش اتصالی داره.

صدای آب سیفون به گوش می رسد. وارد دستشویی می شود. آب روان است. سعی می کند شیر اصلی آب را ببندد اما شیر قفل شده و از جا تکان نمی خورد.

_ بهتر. اَقْد آب بریز تا جونت در آد.

با چهره ی برافروخته به طرف در دستشویی حرکت می کند.

_ سروان طهماسبی. اومدی اینجا منو بگیري؟

سراسیمه به سمت مخالف بر می گردد. صدای سیفون و ریزش آب ناگهان قطع می شود. سکوت همه جا را فرا می گیرد. بدنش کاملاً عرق کرده است.

— حتماً خیالاتی شدم!

از دستشویی خارج می شود. چراغ آن را خاموش می کند. دیگر چراغ های خانه اکثراً روشن هستند. به سمت مبل بزرگ اتاق نشیمن حرکت می کند و روی آن رها می شود. پلک هایش کم کم سنگین می شوند. سنگین. سنگین.

اپوف...

چرتش پاره می شود. سراسیمه بر می خیزد. چراغ دستشویی بار دیگر روشن است. صدای آب سیفون همه جا را فرا گرفته و سکوت شبانگاهی را می شکند. چشمانش بالای دیوار به عقربه های ساعت قهوه ای رنگ می نگرند. سه و پانزده دقیقه ی بامداد. از جا بر می خیزد. عرق پیشانی اش را با دست می گیرد. با قدم های کوتاه به سمت دستشویی پیش می رود. در دستشویی را می گشاید. به آب که همین طور جاری است می نگرد که ناگهان یک سر از میان چاه توالت ظاهر می شود و به او لبخند می زند. صدای فریادش به چند خانه آن طرف تر هم می رسد. صدای آب و چراغ دستشویی خاموش می شوند. به سرعت از دستشویی خارج می شود. دست هایش را روی زانو هایش می گذارد. به شدت نفس نفس می زند.

— حتماً خیالاتی شدم. بی خوابی رو من تأثیر گذاشته.

به سمت آشپز خانه ای که در آن درون سالن باز می شود، حرکت می کند. چراغ آن را روشن می کند. شیر آب را باز می کند. آب سرد را به سر و صورتش می زند.

— حالا حالم بهتر شد.

نیمی از چراغ های سالن دو تکه خاموش می شوند. مرد تنومند بر جای خود خشک شده است. چراغ ها دوباره روشن می شوند. اسلحه ی کمری اش را در می آورد و از حالت ضامن خارج می کند. اسلحه را به حالت آماده جلوی خود نگه می دارد و به سمت سالن حرکت می کند. کسی را نمی بیند. در میان دو نیمه ی خانه را می گشاید. اولین اتاق سمت راست را چک می کند. همینطور که اسلحه را آماده نگاه داشته به سمت اتاق دوم حرکت می کند. هنوز به اتاق دوم نرسیده که همزمان با صدای تیک مانند چراغ های آن طرف خانه خاموش و روشن می شوند. به حالت دو به آن طرف حرکت می کند. پیش از آنکه باز گردد، این بار تمام چراغ ها خاموش می شوند. تاریکی همه جا را فرا گرفته است.

_ اینجا چه خبره؟!

بر جای خود می ایستند. با دستانی که کف آن کاملاً عرق کرده، اسلحه را روبروی صورتش نگاه می دارد. انتهای لوله ی اسلحه سمت مقابل را نشانه رفته است. نور لامپ داخل کوچه اندکی به داخل نفوذ می کند. تنها صدایی که می شنود، صدای نفس های بلند خودش است.

تَق...

در میان دو نیمه ی خانه با شدت بسته می شود. به سرعت بر می گردد و به سمت در آتش می گشاید.

بَنگ...

گلوله در چوبی را سوراخ می کند.

ویژ...

چیزی به سرعت از کنارش رد می شود. به سمت صدا بر می گردد اما اینبار صدای ویژ مانند از پشت سرش شنیده می شود.

بَنگ...

ماشه ی اسلحه دوباره به حرکت در می آید.

_ آقای طهماسبی... آقای طهماسبی... چه اتفاقی افتاده؟

سردی آب را روی صورتش حس می کند. چشم هایش را می گشاید.

_ چی شده قربان؟

_ تویی آوینی؟!

گروهبان آوینی به او کمک می کند تا از جا بر خیزد. سرباز جوانی که کنار در ایستاده با تمسخر به افسر مافوقش می نگرد.

_ چی شده؟ من اینجا چه کار می کنم!

_ از من می پرسین قربان! همسایه ها زنگ زدن و گزارش تیراندازی دادن. وقتی رسیدیم... شما کف زمین بیهوش افتاده بودین.

دیشب بار دیگر خواب خانه ی پدری ام را دیدم. خوابی به وضوح حقیقت مطلق. حتا شاید از آن هم حقیقی تر. افسر پلیسی دیشب به آنجا آمده بود. حسابی او را دست انداختم. چه طور جرئت کرده بود وارد حریم خصوصی من شود. اگر بار دیگر پیدایش شود، دیگر با او شوخی نخواهم کرد.

_ افشین... افشین...

از رؤیا های جالب کودکانه پای به حقیقت تلخ می گذارم. محمد از میز کنارم مرا صدا می زند: رجبی همینجوری داره نگات می کنه. تو کدوم عالمی؟! مگه نمی دونی خیلی ها اینجا دلشون می خواد تو رو بیرون کنن؟

درست می گوید. باید سعی کنم در واقعیت باقی بمانم ولی رؤیا ها رهایم نمی کنند. سعی می کنم بر روی کارم متمرکز شوم. نیم ساعت می گذرد. رجبی از اتاق خارج می شود. همینکه او می رود، محمد رو به من می کند و می گوید: بعد از ظهر با چند تا از بچه ها قرار گذاشتیم. قراره بریم سالن بلیارد. ساعت شیش. دوست داری بیای؟

_ سعی می کنم.

بعد از ظهر. خیلی دوست دارم با عده ای دیگر بیرون بروم. من در زندگی دوستی ندارم. نه همسر، نه بچه، و نه دوست. تنهای تنها. معمولاً انسان های مجرد بیشتر وقت خود را صرف خوشگذرانی و رفیق بازی می کنند ولی امکان چنین کار هایی برای من مهیا نیست. اما شاید این دفعه بتوانم؟ می تواند برای جمع آوری افکار پراکنده ی من مناسب باشد. جهت رسیدن ساعت شش لحظه شماری می کنم اما... چگونه؟ سرانجام هر چه تلاش کردم نتوانستم سر قرار حاضر شوم. راستش از اول هم می دانستم که نمی شود. فقط داشتم خودم را گول می زدم.

به تنهایی روی آخرین ردیف صندلی های اتوبوس نشسته است. اکنون دو روز است که چشم بر هم نهاده. نه خورده و نه خوابیده و تنها امروز است که توان بیرون آمدن از خانه را در خود یافته. آن هم به دلیل قرار بسیار مهمی که دارد.

_ صبح... نه. آقای معصومی صبح ها با کسی قرار نمی گذارند.

— کار بسیار ضروری ای دارم.

— امکانش نیست. اگر مایلید، بعد از ظهر. در غیر این صورت معذورم.

دو روز پیش توسط فرمانده ی دایره ی جنایی به شدت مؤاخذه گردیده اما این برایش چندان مهم نیست. چیز دیگری ذهنش را به خود مشغول نموده و آسایش را از او ربوده است. اتوبوس در میدان بزرگی متوقف می شود. وقت پیاده شدن است. اسکناس درشت را به راننده می دهد. راننده ی بی شاگرد با بدخلقی بقیه ی پولش را پس می دهد. از اینجا به بعد را باید تاکسی بگیرد. مسیر چندان پرتراپیکی نیست. باید خیلی انتظار بکشد. حقوقش پس از کسر اقساط مهریه ی همسر سابقش کفاف تهیه ی ماشین را نمی دهد. البته برای شغلی مثل شغل او راه های تهیه پول فراوان است مع ذلک او بر خلاف دیگران تاکنون آن ها را امتحان نکرده. شاید بهتر بود تاکسی تلفنی می گرفت. حتی ارزان تر هم تمام می شد ولی در دو روز اخیر ذهنش درست موارد را حلاجی نمی کند.

— اگه دیر برسم چی؟ یعنی باز منو را می دن؟ سر این آدم خیلی شلوغه.

عقربه ی ساعت مچی پانزده دقیقه به پنج را نشان می دهد. زمان زیادی باقی نمانده. جاده کاملاً خلوت به نظر می رسد. گاهی می ایستد و گاهی قدم می زند. از خوش شانسی پنج دقیقه به پنج بعد از ظهر ماشین شخصی ای او را سوار می کند، با این وجود، باز هم دیر می رسد. می خواهد به راننده پول بدهد اما قبول نمی کند.

— مسافر کش نیستم.

— خیلی از شما متشکرم. لطف کردین منو رسوندین.

در پژو ۴۰۵ را می بندد. با عجله مسیر سر بالایی را طی می کند. اکنون بر در ویلای بزرگ مورد نظرش ایستاده است. وارد می شود.

— خیلی دیر شد.

همانند دفعه ی قبل منشی شیک پوشی را در سالن انتظار می بیند. منشی گوشی تلفن را بر می دارد و می گوید: آقای طهماسبی اومدن.

— نفر بعد بفرستشون تو.

چند دقیقه ای هست که انتظار می کشم. سرانجام زنی از داخل اتاق مردک جنگیر خارج می شود. منشی جوان به من اشاره می کند. چند نفر دیگر در سالن انتظار هستند اما کار مرا زود تر راه می اندازد. دیگران با نگاهی معنی دار به من می نگرند اما اعتراضی بر نمی خیزد. انگار معصومی می خواهد با این کارش مرا نمک گیر کند. وارد اتاق کار بسیار شیک او می شوم. فکر نمی کنم دیگر جنگیر ها مثل او پشت میز بنشینند. این یارو مرتب با موبایلش صحبت می کند.

_ پس شب به اون خونه رفتین و درستیه حرفای من براتون ثابت شد.

به او می نگرم. چگونه از اعمال من با خبر می شود؟!

_ چرا اینجوری نگام می کنین؟ نکنه هنوزم تردید دارین!

_ واقعیت داره که خونواده ی شمس ازت کمک خواسته بودن؟

_ اهمال کاری من بود. سرم خیلی شلوغه. قبل از اینکه کارمو شروع کنم... متأسفانه کار از کار گذشته بود.

چنان قیافه ی تأسف باری به خود گرفته، گویی واقعاً از آنچه بر سر خانواده ی شمس آمده ناراحت است.

_ خُب شاید حالا بتونی جبران کنی. با کمک کردن به دستگیری مجرم.

با تعجب به من زل می زند.

_ شما می خواین یه روحو دستگیر کنین؟!

مدتی در سکوت یکدیگر را نگاه می کنیم.

_ پس چه کار باید کرد؟

_ باید منو ببرین اونجا تا ببینم چه می شه کرد.

_ دیگه اجازه ندارم به اون خونه برم. پروندرو آزَم گرفتن. فک کردم از همه چیز زندگی من خبر داری!

_ پس کاری از دست من بر نمی یاد.

_ یه کم به مغزت فشار بیار.

_ اه... اون دختره.

_ کدوم دختره؟

_ یادمه خونواده ی شمس یه دختر داشتن که از اون حادثه ی وحشتناک جون سالم به در برده بود. اون الان کجاست؟

تاق...

_ سارا بلند شو.

تاق...

_ مینا بلند شو. زود باشین دیگه. الان دکترا می یان.

با اندام تنومند خود میان تخت ها حرکت می کرد و زنان را از خواب بیدار می نمود. گاهی اوقات فقط به تخت ها اشاره می کرد اما بعضی از آن ها را از جا بلند و به زمین می کوبید. زن ها با لباس روشن یکدست، یک به یک از جا بر می خاستند و به طرف سرویس های بهداشتی حرکت می کردند. تمام اتاق ها را می گردد تا به اتاق آخر می رسد. یکی از دو تخت اتاق خالی است. به دختر بچه ی روی تخت پر اتاق نگاه می اندازد. دستش را به سمت او دراز می کند. دختر بچه چشمانش را می گشاید. دست بزرگ و زمخت خود را پس می کشد. یک لحظه مسحور می ایستد. به ناگاه تخت را از جا بلند و محکم به زمین می کوبد.

_ بلند شو نرگس دیوونه. امروز نوبت ویزیت تو هم هس.

از آخرین اتاق خارج می شود.

_ مریم رحیمی.

به سمت صدا بر می گردد. زنی عینک به چشم، دفتر به دست، با روپوش سفید و مقنعه ی مشکی روبرویش ایستاده.

_ چیه سر پرستار؟

_ امشب نوبت شیفت توئه.

سه
_ اه..._

سر پرستار از او دور می شود. با خود می گوید: اصلاً نداشت حرف بزنم. چَقَد از شبکار بودن بدم میاد. تا صبح باید با این دیوونه ها سر و کله زد. خب فقط یه شب در هفته ست. باید تحمل کرد. چه میشه کرد؟ زندگی همینه.

تن صدایش بلند تر می شود.

_ زود باشین دیگه. به طرف سالن غذاخوری.

مریم رحیمی صندلی به دست، به سمت تلوزیونی که در انتهای سالن میان اتاق ها، بالای دیوار قرار دارد حرکت می کند. صندلی را زیر پایش می گذارد و تلوزیون را خاموش می کند.

_ اه..._

_ هنوز زوده.

_ فقط یه کم دیگه بذار روشن باشه.

سرش را بر می گرداند. صدای اعتراض ها به یکباره خاموش می شوند. مریم رحیمی به بیماران می نگرد. زنان یک به یک از روی نیمکت های سالن بر می خیزند و به اتاق هایشان می روند. مریم رحیمی چند لحظه صبر می کند. آن گاه به سوی آخرین اتاق می رود.

_ خب نرگس خانمی، دوس داری امشب بیای پهلوی من بخوابی؟

_ چرا همینجوری به من زُل زدی؟ پس نمی یای نه؟ خیلی خُب خودت خواستی.

از اتاق خارج می شود. دقیقه ای بعد سرنگ به دست باز می گردد و فریاد می زند: زودباش برگرد.

_ این دیگه چیه؟

_ واسه استرس. تا شب را نیفتیو و راحت بخوابی. حالا خودت بر می گردی یا به زور بَرِت گردونم؟

مریم رحیمی خمیازه می کشد. به ساعت ظریفی که روی مچ بزرگ خود بسته می نگرد. ۴۵ دقیقه از نیمه شب گذشته است. به طرف سرویس بهداشتی مخصوص خدمه ی بیمارستان حرکت می کند. دقیقه ای بعد از آن خارج می شود. دستان خیس خود را تکان می دهد. صدایی از انتهای راهرو توجه اش را جلب می کند. به آن سو می نگرد. در تاریکی اندام فرد لاغر قد بلندی را تشخیص می دهد.

_ برو بخواب. مگه دلت سوزن می خواد؟

فرد مقابلش به درون آخرین اتاق می خزد. یک لحظه به فکر فرو می رود اما حوصله اش نمی شود. در پیشخوان ابتدای سالن را باز می کند و پشت صندلی می نشیند. چند بار خمیازه می کشد. فرد قد بلند دوباره باز می گردد. چند لحظه مریم رحیمی به او زل می زند.

_ مگه نشنیدی چی گفتم؟

هیكل مقابلش در تاریکی ثابت مانده است. مریم رحیمی با قدم های بلند به سمت او می رود. فرد قد بلند دوباره به درون آخرین اتاق می خزد. مریم رحیمی او را دنبال می کند. وارد آخرین اتاق می شود. تنها شخص درون اتاق، دختر کوچکیست که روی تخت آرمیده. چند بار به اطراف می نگرد. سرش را تکان می دهد. به طرف در حرکت می کند. در منتهی علیه در متوقف می شود. به سمت کودک بر می گردد. لحاف روی او را بر می دارد. تخت به شدت به لرزش در می آید. دستش را پس می کشد. لرزش شدید تخت به تمام اتاق سرایت می کند.

دیش...

یکی از شیشه ها می شکند.

دیش...

شیشه ای دیگر. تمام بیماران از اتاق هایشان بیرون می ریزند.

زنیکه ی احمق می خواست خانم کوچولوی مرا اذیت کند. چی خیال کرده بود! خوب خدمتش رسیدم. معلوم نیست کدام احمقی چنین آدم های منحرفی را مسئول رسیدگی به بیمار هایی می کند که بیش از هر بیمار دیگری احتیاج به مراقبت دارند؟! اما... تمام این ها رؤیاست. یعنی، چگونه می تواند واقعیت داشته باشد؟! بهتر است به جای فکر کردن به این مسائل، زود تر راه بیفتم. به اندازه ی کافی وقت تلف کرده ام. کتم را از جا لباسی کهنه بر می دارم. او

هم دیگر کهنه شده است. برای تعویضش باید تا سر برج منتظر بمانم. البته اگر پس از پرداخت قسط ها و قبوض چیزی باقی بماند. رجبی امروز باز هم بهانه دارد.

سوار ماشین گران قیمت معصومی جنگیر هستم. ماشین جلوی درِ مجتمع چهار طبقه ی سفید رنگ متوقف می شود. در را باز می کنم. نگهبان دم در فریاد می زند: اینجا توقف ممنوعه. یه جای دیگه وایسین.

_ شما برین آقای طهماسبی. ماشینو پارک می کنم و میام.

پیاده می شوم و در سناتو را می بندم. نگهبان جلوی ورودم را می گیرد. کارتم را نشان می دهم. میله ی جلوی ورودی را بالا می برد. تعجب می کنم که زیاد کنجکاوی نکرد؛ در غیر اینصورت با مشکل مواجه می شدم. من دیگر اجازه ی رسیدگی به این پرونده را ندارم اما گویی نگهبان از قبل منتظر آمدنم بود! به نظرم با اینکه اینجا تیمارستان است، اما باز هم حالت عادی یک بیمارستان روانی را ندارد و اوضاع قمر در عقرب است! سر و صدا ها از طبقه ی سوم شنیده می شوند. بخش زنان. همانجایی که مقصد من است. آرام آرام پیش می روم. زود تر از آنچه فکر می کردم سر می رسد. نگهبان یک لحظه جلوی معصومی را می گیرد اما انگار زود یادش می آید که او با من است. معصومی به من ملحق می شود.

_ این سر و صدا ها از کجاست؟

عینک آفتابی اش را بر می دارد و در جیب کت گران قیمتش می گذارد. بعد از ظهر چندان آفتابی ای نیست. مثل اینکه او عادت دارد عینک آفتابی بزند.

_ فک می کنم از همون جایی باشه که ما می خوایم بریم.

دم در بخش زنان گروهبان آوینی را می بینم.

_ اه... تو اینجا چه کار می کنی؟!

_ شما اینجا چه کار می کنین قربان؟!

_ اومدم نرگس شمسو ببینم. مگه اینجا نیس؟

_ همینجاست ولی... مگه پرونده رو از شما نگرفتن؟!

سرم را می خارانم.

_ دُرُسه. از رو کنجکاوی اومدم ببینم اینجا چه خبره؟

باید حواس آوینی را منحرف کنم. با انگشت به سمت زن میانسالی با موهای پریشان اشاره می کنم. زن مرتب فریاد می زند: ما رو رها کنین. ولمون کنین بریم.

_ واقعاً اینجا دیوونه خونسا.

زن سالخورده ای از این طرف سالن به آن طرف می رود و هر کس را که می بیند از او کمک می خواهد.

_ خواهش می کنم منو از اینجا در بیارین. آقا... آقا... شما کمکم کنین.

زن سالخورده به سمت من می آید.

_ چی شده مادر؟

نجواکنان می گوید: می تونی منو از اینجا در بیاری؟

_ چِرو مادر؟

سرش را به گوشم نزدیک می کند.

_ مگه نمی دونین؟ اینجا جن داره.

رویم را به سمت آوینی بر می گردانم.

_ چِرو همه ی بیمارا اینجور پریشونن؟!

_ شما خبر ندارین؟! یه پرستار دیشب اینجا کشته شده. مرگ مشکوکیه. درست مثل خونواده ی شمس. سروان

اسفندیاری که به جای شما مسئول پرونده شده داره بررسیش می کنه.

_ خب اون کجاس؟

به اطراف می نگرم.

_ آهان، خودم دیدمش.

دست معصومی را می گیرم و وارد بخش می شوم. آوینی یک لحظه می خواست جلویمان را بگیرد اما رویش نیامد. اگر این کار را می کرد، حق با او بود. به سمت اسفندیاری می روم. نزدیک جایی که قبلاً جسد قرار داشته و اکنون با رنگ مشخص شده، ایستاده است.

_ به به، ببین کی اینجااست!

با من دست می دهد. وانمود می کند که از دیدنم خوشحال شده اما مشخص است که چندان راضی نیست.

_ خُب این... اه... پرستاره. چجوری مرده؟

چپ چپ نگاهم می کند. معصومی درست روی جایی که قبلاً جسد افتاده بود می نشیند. دست راستش را روی زمین می گذارد و چشم هایش را می بندد. یکی از سرباز ها به او نهیب می زند: هی آقا چه کار داری می کنی؟ با تأنی بسیار از جا بر می خیزد. به سمت من می آید. آرام در گوشم زمزمه می کند: لازمه که من حتماً به اون خونه برم، وگرنه این اتفاقات تمومی نداره.

تَق تَق.

_ بفرمایین.

سرهنگ ایزدی دست از نوشتن بر می دارد و به آستانه ی در اتاقش می نگرَد. علی طهماسبی وارد اتاق می شود. جلوی میزی که فرمانده اش پشت آن نشسته می ایستد.

تاق...

پاهایش را محکم به هم می چسباند.

_ قبلنم بهتون گفتم؛ لازم نیست هر وقت می یاین اینجا اینجور مقرراتی عمل کنین.

سرهنگ ایزدی دوباره سرش را پایین می اندازد. چند لحظه می گذرد و در آن تنها صدایی که شنیده می شود، صدای حرکت خودکار روی کاغذ است.

_ چي شده؟

_ قربان.

_ بله.

چند لحظه مي گذرد و در آن تنها صدائي که شنیده مي شود، صدای حرکت خودکار روی کاغذ است.

_ نمي خوايد خواستتونو بيان کنين؟

_ مي خواسم... مي خواسم اگه اجازه بدين يه بار ديگه به خونه ي شمس برم.

_ براي چي؟ اين پرونده ديگه به شما ربطي نداره!

_ مي خوام يه نفرو ببرم اونجا.

_ كي؟

باز هم چند لحظه مي گذرد و در آن تنها صدائي که شنیده مي شود، صدای حرکت خودکار روی کاغذ است.

_ نمي خواين صحبت کنين؟

_ يه نفر که در علوم ماوراءالطبيعه تخصص داره. اه... يه جنگير.

سرهنگ ايزدي دست از نوشتن بر مي دارد و به علي طهماسبی مي نگرد.

_ گفتين جنگير... درست شنيدم!

_ بله قربان.

سرهنگ ايزدي چند لحظه در سکوت اندام تنومند علي طهماسبی را برانداز مي کند.

_ ببينم حالتون خوبه! دوست دارين يه مدت برين مرخصي؟

_ محمدی.

_ بله آقا.

_ فردا صبح اول وقت چکای این مردیکه رو بذار اجرا.

_ اگه بانک گفت تا آخر وقت باید صبر کنی، اون وقت چه کار کنم آقا؟

_ رئیس بانک تا حالا با ما کار نکرده؟

_ نه آقا.

_ خُب چه می شه کرد؛ یه روزم تا ظهر تو بانک بمون. نون خوردن که همیشه آسون نیست.

_ چشم آقا. هر چی شما بگین.

مرد ریز نقش گوشی موبایلش را از جیب در می آورد و به صفحه ی آن نگاه می کند.

_ اوه... دوازده و نیمه. دیگه باید برم. درآ رو درست قفل کن.

_ چشم آقا.

مرد ریز نقش سوئیچ ماشینش را بر می دارد و از مغازه ی صرافی خارج می شود.

_ نه که مردیکه ی ربا خوار زن و بچش پهلوشن، شب نگرانه که یه وقت دیر نره خونه. اونقدر به خاطر پول این و اونو بدبخت کرد که حتا زن و بچش از ترس آه و نفرین مردم ولش کردن. لاقل با این همه ثروت یه ماشین درست بخر. نمی دونم، شاید فکر می کنه اون دنیا هم اجازه می دن پولاشو با خودش ببره جهنم. آخی خدایا! یه کار دیگه بذار پیش پای من که همچین نونایی رو شب نبرم خونه.

پیرمرد در مغازه ی صرافی را می بندد و به سمت محل عبور تاکسی ها حرکت می کند. نیم ساعت بعد، پیکان مرد ریز نقش جلوی مجتمع نوسازی توقف می کند. مرد ریز نقش اتومبیلش را پارک می کند و وارد مجتمع می شود. دکمه ی آسانسور را می زند. پس از چند لحظه، اتاقک آسانسور دو طبقه پایین می آید و متوقف می شود. در آسانسور را باز می کند. با انگشت دکمه ی طبقه ی هفتم را می فشارد. پس از ورود به طبقه ی هفتم، در اولین آپارتمان سمت راست را می گشاید. مرد ریز نقش وارد آپارتمان می شود و در را می بندد. با انگشت کلید لامپی را

که بالای ورودی است، فشار می دهد. جلوی آئینه ی روبروی در می ایستد. دستش را روی موهای جو گندمی اش که رگه های سفید رنگ در آن بسیار اند می کشد. نگاهش به عکسی که روی میز جلوی آئینه قرار دارد، می افتد. در عکس زن زیبایی، دستش را دور گردن دختر نوجوانی که بسیار به او شباهت دارد حلقه کرده، و هر دو به دوربین لبخند می زنند. آه سردی از دهان مرد ریز نقش به فضای بیرون می پرد. با دست راست عکس را بر می دارد و پشت و رو می گذارد. کتش را در می آورد. بدون آنکه برایش مهم باشد کت راست می ایستد، آن را روی چوبلباسی می اندازد. پاهایش به سمت سالن آپارتمان به حرکت در می آیند. تنها نور ضعیف لامپ بالای ورودی، تشعشع کمرنگی به تاریکی حاکم می افکند. در تاریک ترین نقطه ی سالن، روی آخرین مبل، شخص قد بلندی نشسته است. با دیدن او مرد ریز نقش یک لحظه بر جای خود می ایستد. سپس با قدم های بی صدا، آرام به سمت در بر می گردد. نگاه های چشمان زرد رنگش اطراف را می جویند و روی میز زیر آئینه متوقف می شوند. به آرامی کشوی میز را به سمت جلو می کشد و آچار فرانسه ی سنگینی را از داخل آن بیرون می آورد. به سمت مبلمان سالن بر می گردد. تمام مبل ها خالی هستند. مرد ریز نقش تمام چراغ های آپارتمان را روشن می کند. به داخل هر دو اتاق خواب آپارتمان سرک می کشد. به غیر از خودش موجود زنده ی دیگری را نمی یابد. چند بار سرش را تکان می دهد. به جز لامپ ضعیف ورودی، دیگر چراغ ها را خاموش می کند. روی نزدیک ترین مبل سالن می نشیند. چشم هایش را می بندد. صدای ضعیفی گوش هایش را می آزارند. چشم هایش را می گشاید. نوجوانی روی مبل مقابلش نشسته. در ذهنش به کاوش می پردازد. نوجوان مقابلش را می شناسد. اما از کجا؟ به نظرش سال ها پیش پسر نوجوان را در جایی دیده است. سرش را تکان می دهد تا خواب را از خود دور کند. فرد مقابلش واقعیست. مرد ریز نقش به سرعت روی مبل نیم خیز می شود.

دیشب خواب سعید شهاب را دیدم. همان که سر پدرم را کلاه گذاشت و او را ورشکست کرد. همان که از اطمینان پدرم سوء استفاده کرد. همان که پدرم را دق مرگ کرد. همان که بعد از مرگ پدرم، خانه یمان را بالا کشید. خانه ای که آن را بسیار دوست می داشتم. خانه ای که هر شب خوابش را می بینم. دیشب خوب از آن مرد پست فطرت انتقام گرفتم. ای کاش در واقعیت هم می توانستم چنین کاری کنم ولی حیف که واقعیت و رؤیا تفاوت فاحشی دارند. واقعاً چه حیف.

از تاکسی پیاده می شوم. به سمت محلی که مردم زیادی دور آن جمع شده اند می روم. در آنجا همکارم را می یابم.

– چی شده اسفندیاری؟

– تو از کجا موضوعو فهمیدی؟!

– خُب بالاخره منم جزء اداره ی آگاهی یم.

– این مرد از طبقه ی هفتم افتاده.

زیاد دوست ندارد در کارش دخالت کنم. خصوصاً اینکه این پرونده قبلاً متعلق به من بوده.

– خودکشی؟

به هر حال می توانم او را در رودربایسی قرار دهم و اطلاعات را از دهانش بیرون بکشم.

– منم اولش فکر می کردم خودکشیه... ولی... پزشکی قانونی میگه قبل از اینکه بیفته کشته شده. تمام درا از داخل قفل بودن. نمی دونم قاتل چجوری اومده تو.

– علت مرگ مشخص شده؟

– نه... اونم در پرده ی ابهامه. دکتر بهروزی از این ور آپارتمان به اون ور می ره ولی خودشم می دونه که چیزی دسگیرش نمی شه.

– مِثِ خونواده ی شمس، دُرُسه.

باز هم اسفندیاری چپ چپ نگاهم می کند.

باز هم اسفندیاری گیج و سر در گم است. به محض اینکه مرا می بیند، کلمات به تندی از دهانش بیرون می پرند: خواهش می کنم بازم سوال پیچم نکن طهماسبی. من خودم به اندازه کافی گیج هستم.

– قصد من فقط کمکه. خُب... چون پرونده قبلاً دس من بوده، یه تئوری دارم که می خوام تکمیلش کنم.

— نمی دونم این احمق نصف شب تو اداره چی می خواسته. رئیسش می گه صبح اول وقت باید می رفته اداره ی دارایی و احتمالاً یکی از پرونده ها رو موقع خروج جا گذاشته بوده. بیچاره نمی دونسته این آخرین باریه که پاشو می ذاره تو یه اداره.

بیش از این نمی توانم پا پیچ اسفندیاری شوم. سعی می کنم کنار بایستم تا حضورم را حس نکند. خیلی دلم می خواهد سیگاری روشن کنم اما دود ممکن است به شواهد جرم صدمه بزند. نخ سیگار کنت را میان دندان هایم می گذارم و بی هدف آن را در دهانم تکان می دهم. کارمند های مضطرب هر کدام کنار یکی از میز ها ایستاده اند و جرئت نشستن ندارند. بهتر بود اسفندیاری همه ی آن ها را بیرون می کرد تا شواهد جرم را از بین نبرند اما او اعتقاد دارد که باید هر چه زود تر از همکاران مقتول بازجویی شود. غیر از میز مقتول تنها صاحب یکی از میز ها نیست.

— این جای خالی مال کیه؟

کارمند جوان میز کناری به من پاسخ می دهد: افشین رضایی. همین الان رفت بیرون. آدم چندان نرمالی نیست. فکر کنم رفت دستشویی تا آبی به سر و صورتش بزنه.

— دستشویی کجاس؟

با انگشت به سمت راست بیرون سالن اشاره می کند.

— از این طرف برین.

از قسمت حسابداری خارج می شوم. راهرویی که در مقابلم قرار دارد، به در اداره ختم می شود. این طور که تابلوی کوچک روی دیوار مرا راهنمایی می کند، سرویس های بهداشتی در انتهای راهرو قرار دارند. حس غریبی نسبت به این مرد دارم اما... سرهنگ ایزدی را می بینم که از در وارد می شود. خوب نیست مرا اینجا ببیند. مجبور می شوم از در دیگری محل را ترک کنم. این پنجمین قتل از این نوع است. باید سری به این مردیکه ی جنگیر بزنم. با اینکه از او خوشم نمی آید اما تنها فردیست که می تواند در گشودن این گره پیچیده و سر در گم کمکی کند.

رجبی می خواست مرا از کار بیکار کند. اگر گزارش اشتباهم که باعث خسارت شدید می شد را به مدیر عامل می داد، قطعاً مرا اخراج می کردند. نمی دانستم چه باید بکنم. با وضعیتی که من دارم، به سختی می توانستم شغل مناسب دیگری بیابم. شاید اصلاً غیر ممکن بود. آخر چه کسی حاضر است به آدم روانی ای مثل من کار بدهد. و آن

وقت چه می شود؟ شب می خوابم؛ خواب رجبی را می بینم؛ و صبح دیگر او را پشت میزش نمی بینم! او برای همیشه گورش را گم می کند. جسدش پخش و پلا روی سرامیک های کف سالن اداره افتاده بود. درست به همان شکل که در رؤیا او را رها کرده بودم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟! در ابتدا از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم اما وقتی خوشحالی ها تمام شد، آن گاه بار دیگر سؤالات به ذهنم هجوم آوردند. من خواب هر کس را که می بینم، آن شخص می میرد. در ابتدا شهاب. خبرش را در روزنامه خواندم. سال ها بود که از این مرد کثیف خبری نداشتیم. تا چند روز پیش. بخش حوادث روزنامه ی خبر با تیتَر درشت نوشته بود: " مرگ مرموز رباخوار " اتفاقی روزنامه را دیدم. داشتم شاخ در می آوردم. حالا هم رجبی. نمی دانم، اگر خانواده ی شمس هم انسان های واقعی باشند؟! اگر واقعاً به بیمارستانی رفته و پرستاری را کشته باشم؟! اگر تمام افرادی که خواب آن ها را می بینم واقعی باشند و همه ی آن ها تاکنون مرده باشند؟! چه اتفاق شومی در زندگی ام در حال وقوع است؟ در آینده چند نفر دیگر قرار است به دست من کشته شوند؟ بعضی از آن ها واقعاً حقشان بود، اما بعضی... چه باید بکنم؟

در سالن ملاقات معصومی جنگیر نشسته ام. دوباره کار مرا زود تر از دیگران راه می اندازند. مردیکه ی جنگیر سعی می کند با رفتار خود مرا شرمنده کند.

_ راه حل دیگه ای وجود نداره. همونطور که گفتم، باید شب منو به اون خونه ببرین تا بتونم کاری کنم.

کار سختیست. من به اندازه ی کافی در اداره مشکل دارم. اما خُب... راه حل دیگری به ذهنم نمی رسد. باید جلوی این قتل های عجیب گرفته شود.

آوینی در حال گشودن در برای من و معصومی است. دستانش می لرزند. چند بار به خانه های اطراف که در سکوت نیمه شب فرو رفته اند، می نگرد. از قبل به من مدیون است و خودش این موضوع را خوب می داند. در گذشته با سکوتم در مقابل خطای او شغل و آبرویش را خریدم. پشت سر او وارد خانه ی پلاک بیست و سه می شوم. معصومی سر جای خود ایستاده و با حالت عجیبی به نور لامپ های کوچه می نگرد.

_ چه کار داری می کنی؟ بیا دیگه. اگه کسی ما رو ببینه دردرس دُرُس می شه.

با تأنی وارد پارکینگ خانه می شود و از کنار پراید خاکستری رنگ می گذرد. آوینی مشغول گشودن در شبکه ای شکل ورودی است. هنگام این کار کلید از دستش می افتد. به سرعت کلید را از روی زمین بر می دارد و دوباره مشغول می شود. پس از گشوده شدن در، هر سه وارد خانه می شویم. رو به معصومی می کنم.

— خُب بقیش دیگه با توئه. زود تمومش کن.

معصومی شروع به گشتن خانه می کند. با تأنی خاصی از این سو به آن سو می رود. لبانش حرکات ظریفی دارند، درست به مانند اینکه شخصی با خودش حرف بزند. حالت چهره اش به تدریج عوض می شود. تاکنون او را اینگونه ندیده بودم. حالت عجیبی در چشمان سبز رنگش موج می زند. وقتی مشغول روشن کردن چراغ های خانه می شود، آوینی با اضطراب به من نگاه می کند. معصومی بی توجه به ما دو نفر چراغ ها را یک به یک روشن می کند. آوینی به سمتش می رود اما من او را با اشاره ی دست متوقف می کنم. دستپاچه به من می نگرد. به قدری از سرانجام این کار هراسان است که حتی جرئت سخن گفتن ندارد. به جای اینکار، سعی می کند با نگاه کردن مرا متوجه منظورش کند اما من چندان به او اهمیت نمی دهم. باید این مسئله ی بغرنج به هر شکل شده حل بشود؛ حتا اگر به قیمت از دست رفتن شغل من و آوینی تمام شود. بیچاره آوینی. معصومی در چوبی بین دو نیمه ی خانه را می گشاید و به سمت در دولنگه ی فلزی ای که در ابتدای حیاط ساختمان قرار دارد، حرکت می کند. آوینی به سمتش می رود اما من جلوی او را می گیرم. خشمگین رو به من می کند: اگه بره تو حیاط حتماً همسایه ها خبردار می شن. من که دارم می رم. اگه گیر افتادین اصلاً به من مربوط نیست.

آوینی با عصبانیت به سمت خروجی می رود. با خود نمی اندیشد که اگر من گیر بیفتم... در هر حال تمام اداره ی آگاهی می دانند که کلید این خانه دست چه کسیست. به سمت حیاط حرکت می کنم. معصومی سکوت وار در تاریکی ایستاده است. تنها روشنایی ضعیف موجود، از لامپ حیاط همسایه ی کناریست. درختان حیاط در دو باغچه ی دو سوی آن، بعضی خشکیده و بعضی... انگار چندین سال است رنگ آب و هَرَس را ندیده اند. به سمت معصومی می روم.

— معصومی.

پاسخی نمی گوید. دوباره صدایش می کنم اما او همچنان بی حرکت ایستاده است. دستم را روی شانه اش می گذارم. به مانند فردی که از دنیایی دیگر باز می گردد از جا می پرد.

— دَستاتونو بدین به من.

— چکار کنم؟

مستقیم به صورت من زل می زند. حیرت عجیبی در چشمانش نمایان است. پیشانی اش به شدت عرق کرده.

— مگه نمی خواین بدونین چه اتفاقی افتاده؟

دست هایم را به آرامی جلو می برم. به سرعت هر دو دستم را می گیرد. شوک عجیبی به من وارد می شود؛ درست به مانند انسانی که او را به برق وصل کنند. محیط اطرافم به سرعت تغییر می کند. روشنائی جایگزین تاریکی می شود. می خواهم سخن بگویم اما زبانم قفل شده. می خواهم دستانم را از معصومی جدا کنم اما توانی در من نیست. هر دو چشم معصومی بسته است. در همان حیاط ایستاده ام اما نور نیمروز بر من می تابد. تمام درختان سبز و هرس شده اند. پسر نوجوانی بر کناره ی حوض کوچک انتهای حیاط نشسته. چهره، اندام تکیده و قد بلندش برایم آشناییه غریبی دارند. در دولنگه ی فلزی گشوده می شود. زن میانسالی به همراهیه مردی ریز نقش با موهای جو گندمی و دو سرباز وارد می شود. چشمان مرد ریز نقش زردیه غیر طبیعی ای دارد. با کمی تأمل او را به یاد می آورم. قبلاً چندین بار به عکس او در اداره نگریسته ام. البته در عکس چشمان مرده بسته بودند و زردی ناهنجارشان قابل شناسایی نبود. چهره اش بسیار جوان تر از عکسیست که من دیده ام. زن رو به او می گوید: آقای شهاب. پسر من مریضه. لااقل یه روز به ما فرصت بدین تا یه جایی رو پیدا کنیم.

لبخند زشتی بر لبان کج و مووَج سعید شهاب نقش می بندد.

— هه... به اندازه ی کافی مراعاتتونو کردم. یا همین الان تخلیه کنین... یا شماینو این مأمورا.

— ترا خدا. لااقل یه روز به ما وقت بدین.

— سرکار.

دو سرباز با بدخلقی در پهنای در دولنگه ی فلزی پنهان می شوند. صدای ترق و توروق ااث خانه از داخل شنیده می شود. اشک های زن میانسال روان است اما دیگر التماس نمی کند. ناگهان پسر نوجوان روی زمین می افتد. حالت غش به او دست داده است. مثل آدم های صرعی. تمام بدنش می لرزد. کف از دهانش جاریست.

— اینجاست که روحش چند پاره می شه.

چشمان معصومی باز است. شب تاریک ما را در بر گرفته. صدای خِس خِس نفس هایم به قدری بلند است که گوش های خودم را می آزارد. چند بار به اطراف می نگرم. همه چیز به حالت قبل بازگشته. هر دو دستم را به سرعت از

دستان معصومی پس می کشم. صورت معصومی هنوز غرق عرق است. مرتب زیر لب تکرار می کند: باید پیداش کنم. باید پیداش کنم.

به سمت در دو لنگه ی فلزی می رود.

اکنون چند لحظه است که بر جای خود ایستاده ام. دستی بر روی صورتم می کشم. به سمت در می روم. معصومی داخل خانه نیست. از خانه خارج می شوم. معصومی در سناتو اش نشسته. در ماشین را می گشایم و روی صندلی کنار دستش می نشینم. گویی اصلاً حضور مرا حس نمی کند. در جذبه ی عجیبی فرو رفته که باورش برای من سخت است. استارت سناتو نواخته می شود. کوچه ها و خیابان ها را با سرعت می پیماید. به نظرم در جستجوی چیزیست که با نخی نامرئی به او بسته شده. آن ناشناخته معصومی را به دنبال خویش می کشد و به مکانی نامعلوم هدایت می کند. نامعلومی که به زودی آشکار می گردد. به سمت غرب در حرکتیم. سرانجام به محله ی آشنایی می رسیم. حس بدی در من بیدار می شود. به آرامی دست به پهلوی می برم. اسلحه ی کمری ام را از حالت ضامن خارج می کنم. قبلاً چند بار به این محله آمده ام. ماشین سناتو جلوی در کوچکی در دیواری وسیع متوقف می شود. دری که تاکنون از آن عبور نکرده ام اما می دانم از آن کجاست. معصومی در را می گشاید و از پله ها بالا می رود. من به دنبالش روانم. _ همینجاست. اونا همینجان.

زیر لب با خود زمزمه می کند. کلت کمری ام را از جایگاهش بیرون می کشم. هر لحظه آماده ی تیراندازی هستم. به کاوش آپارتمانی که در طبقه ی دوم باغشهر واقع شده می پردازم. معصومی کاملاً از خود بیخود شده؛ کنار در ایستاده و چیزی نمی گوید. درون یکی از کتو ها، کارت شناسایی شخصی را می یابم. روی کارت نوشته شده: "افشین رضایی" دیده از کارت بر می گیرم. لحظه ای به مانند چند قرن بر من می گذرد. دوباره به کارت می نگرم و سپس به فردی که روبرویم ایستاده.

دستان علی طهماسبی، مستقیم کلت کمری را جلوی روی او نگاه داشته اند. لوله ی اسلحه مرد لاغر اندام را نشانه رفته.

_ ما تا حالا همدیگرو نمیشناختیم.

_ فقط همدیگرو حس می کردیم اما فکر نمی کردیم واقعیت باشه.

_ همش فکر می کردم رؤیاست. دکترا کاملاً متقاعدم کرده بودن که مریضم.

_ از تو متشکریم که ما رو آگاه کردی.

_ دَسِتِ درد نکنه.

_ خیلی ممنون.

_ لطف بزرگی در حقمون کردی.

_ ساکت. دساتو بذار رو سرت و دو زانو بشین زمین.

_ هه هه.

_ هه هه.

_ هه هه.

من افشین رضایی ام. کارمند. صُبح ها زندگی می کنم.

_ شهرام معصومی هستم. جنگیر. درمانگر. عصر ها جسم در اختیار من قرار داره.

_ و من روح نوجوونم. سال هاست که از این دو جدا شدم. شب ها که این دو تا می خوابن، من بلند می شم و از جسم می یام بیرون.

علی طهماسبی در حالی که اندامش می لرزند، به مرد مقابلش می نگرد که با سه لهجه ی متفاوت، اما نزدیک به هم سخن می گوید. به خوبی می داند که بدون اجازه ی مقامات قضایی نمی تواند مظنون را هدف قرار دهد. خصوصاً اینکه پرونده در اختیارش نیست و او غیر قانونی آن را دنبال نموده.

_ این آخرین خطاره... یا همین الان تسلیم شو... یا شلیک می کنم.

_ می خواد شلیک کنه.

_ آره. می خواد جسم ما رو از بین ببره.

_ رابط ما و این جهان.

– باید اجازه بدیم اینکارو بکنه؟

– بدون جسم زندگی کردن غیر ممکنه.

– ما سه تا هم مجبوریم از هم جدا شیم.

– تازه همدیگرو پیدا کردیم.

– من از این آدم خوشم می یاد. مرد بدی نیست. حیفه کشته بشه.

– چاره چیه؟ اگه جسم از بین بره... باید این بُعدو ترک کنیم.

– نگا به چشماش بکن. داره به تردیدش برا شلیک غلبه می کنه.

– دیگه وقتی باقی نمونده.

– این کار توئه. روح نوجوون، زود باش.

در ارزنی از ثانیه، علی طهماسبی شبی را می بیند که از فرد مقابلش جدا شده و به سمتش می آید. ماشه را فشار می دهد. دستش اندکی منحرف می شود. گلوله به خطا می رود. تاکنون هرگز گلوله ی او راه خود را گم نکرده. دوباره تلاش می کند اما... انگشتش بر جای خود ایستاده و تکان نمی خورد. زور می زند اما دستش در اختیارش نیست. صدایی از درونش می گوید: فکر کردی به همین راحتی است؟

مرد روبرویش می گوید: فکر کردی حریف مایی؟

باز هم تلاش می کند اما جسمش مال خودش نیست و به اختیار دیگری در آمده. دست چپش اسلحه را رها می کند. دست راستش اسلحه را بالا می آورد. تمام تلاش خود را برای توقف این کار می کند اما غیر ممکن است. لوله ی کلت شقیقه اش را می فشارد. می خواهد بگریزد اما پاهایش قفل شده. می خواهد دستش را پس بزند اما جسم از مغز فرمان نمی برد. حتا فریاد هم راه خروج را از یاد برده.

ماشه ی کلت چکانده می شود. خون دیوار پشت سر علی طهماسبی را فرا می گیرد. جسد او با سر پاشیده روی زمین می افتد. شبی آرام از جسمش بر می خیزد و به جسم دیگر مرد حاضر فرو می رود.

کارمند: خب حالا چه کار کنیم؟

جنگیر: هیچی، می ریم دنبال کار خودمون.

روح نوجوان: هر کسی به راه خودش می ره. طبق گذشته هر کسی در زمان خودش حاکم جسمه.

کارمند: با این یارو چه کار کنیم؟

جنگیر: چه کار کنیم؟

روح نوجوان: چه کار کنیم؟

جنگیر: خب معلومه، اون خودکشی کرده. مدرکی هم علیه ما نیست.

روح نوجوان: و تازه اگرم باشه، مثلاً می خوان چه کارمون کنن؟ این آدمی زاده های احمق؟!

من هیچ کس نیستم. و در عین حال همه کس هستم. ما هیچ کس نیستیم، و در عین حال همه کس هستیم. انسان ها نمی توانند با ما مقابله کنند و حریف ما نیستند. ما سه تن واحد.

پایان

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com